

?????? ????? ?????????? ???????

?????? ????? ?????????????? ?????????????????????? ?????????? ????? ?????????????? ?????????? ?????????? ?????????? ??????????

????????? ?????????????? ?????????? ?????????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ??????????

????????? ?????????????????? ?????????? ?????????? ?????????????????? ?????????? ?????????? ?????????????????? ??????????

داستان رادیو با ترجمه فارسی

کوچک کی بوم، یتیم رادیو داشتیم، اونه گوئن نانیوال. می بابا نانیواله خیلی دوس داشت، یتیم جرمی روکش داشت، هندی سفارش بدابو، یتیم پارچه ای روکش هم خیاط اونره بدوئه بو. بابا کار کی رادیو همرا توتمنا بو، اونه بورد تهه پستو منن، درم دبوست... صومه سر جی کی بیرون شیم بازی بکونیم، همیش آفتاو نگا گودیم، تا تهر بیون بابا بیه رادیوه روشنا کونه امره گب بزنه. شب کی شروع گوئن خوندن، امرن چکال زیم، بعضی وقتون چنته قشقله وار هم گودیم. همیش فکر گودم، ای مرکب و زنگی چطو بشون رادیو منن!؟ چطو غذا خورن!؟ همه چی مهمتر جی گوی موستراج شون!؟ او تاریکی منن ترستن!؟ می خواخوره گوت: برا اوشن غیبی هیسن، بیرون بشون آمو نینیم!!! بعضی وقتون، تره بازار گودم تا ائی روشنایی دهرین بشون، تا بیچارن خفه نیون.



بهروز کی دره بازار گوده بوم ، می پیلخاخوریدی. بگوت: پس یتیم تر همیش بازه، تی کاره!؟ بگوتم : اها باز بنام نانیوال ادمن بشون موستراج. بگوت: جی؟ موستراج!!!!!!؟ بگوتم: اها، احه دده گونا دارن... یتیم ها ها بزه ، خنده جی خوشکمه بگیت، او نال سر نیشیت، یتیم اینه چوشم آرسو شون! بگوتم : خا ده هرگیز دره وازا بکونیم، بورمه نکون. خو دسه دیم سر بکش، بگوت: نه بلامیسر بورمه نکونیم، خنده جی می چوشم اب دکت. یه چیزای مَره بگوت، کی اونه منن آدم نیسا، اوشنی کی گب زتن جای دیگر هیسن، ولی مَره خلی تبو کی نانیوال منن نیسان یعنی چه!؟!! کم کمی رادیوه صیدا کما بو. یه روز می بابا سوال بگوتم: بابا، چره نانیوال مننه خوب بخونه؟ بگوت: فوه نداره!؟!! بگوتم : فوه نداره جی هیسه!؟!! بگوت: همون زور نداره! بگوتم: وشنه ای جی منین گب بزین!؟ خندا کت بگوت: اها ده ابشن غذا تمنا به! بگوتم: خا ؛ پس اینه تره وازاکون، بدا بشون غذا بخورن. می پیشونی مو خور بُورد. بگوت: می گول پسر قوریان بشوم، ورس بشو خور بازی بگون، پسر شوی بابا، افرین، رادیوه پیچه دبوست. روکشه بکشی، یتیم پستو منن، درم دبوست، بشو بیرون. مَرن اونه بوشت سر، بیرون بشوم

?????? ????? ?????????? ???????

?????? ????? ?????????????? ?????????????????????? ?????????? ????? ?????????????? ?????????? ?????????? ??????????

????????? ?????????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ?????????? ??????????

????????? ?????????????????? ?????????? ?????????? ?????????????????? ?????????? ?????????? ??????????

بدیم، می خواخوره چته لاکو امره خوره باری دارن. بگوتم: خواخورجون، بابا بگوت نانیوال ادمن وشته ای موردرن. به خورخورده بیسام، ایما بوغض امره بگوتم: الن چی کار بکونیم؟ بگوت: خا بورمه نکون، بشیم. غذا بدیم، می دسه بگیت، راه دکنیم. مَر بر سر بداشت، خودش بشو دهرین، نانیواله کیشا گید، بیارد بیرون. مَرَن واز بگودم، یته کولاس نونه بیاردَم، بنیم اونه پیش، هرچی زور بزایم، مننسیم اونه دَره وازا کونیم! یهو می جوشم هگت چکوشه، کی دیوار کنار گته بو. چکوشه وگنیم، بگوتم: خواخور بدا بره بشکنیم. اوتم بدون معطلی بگوت: بیار، بیار، تا نموردرن، دَره بشکنیم. روکشته در بیاردیم، بنایم نال سر، ده بوگن... ایسه هر چی زنیم مگر بشکی!! کم کم به طرف بازار بو. او سولاحه متن نگا بگوتم، بدیم، هیچکس اونه متن نیسا! بگوتم: پس کورا بشون؟! می خواخوره بگوت: اوشن غیبی هبسن، الن بیرون بومان، امو ندیم. هی هیری ویری متن بو، بدیم در بازار بو، می دَده (بیلا خواخور) بگوت: چیه کونین؟ کی بهو رادیو بدی! یته خوله منیه بزه!! ... بگوت... ماروو... خاکی می سر... رادیوه چره بشکین؟!... تا بیم، اینه ره توضی بدیمکی جریان چی هیسه، امی گوشه بگیت: ای خُون مرگ شوته...بابا امر کوشه... بد بخت بییم... تازه یقهومسیم ، کی چه دسه گلی به آب بدیم !

<<ترجمه فارسی در ادامه مطلب>>

کوچیک که بودم به دونه رادیو داشتیم به اون می گفتن نانیوال. بابام نانیوال رو خیلی دوست داشت، به روکش جرمی داشت که سفارشی بود و به روکش پارچه ای که خیاط براش دوخته بود. کار بابا که با رادیو نموم میشد اون رو می برد میراشت داخل پستو، در رو هم می بست. ... سر صبح که بیرون می رفتم بازی می کردیم، همیشه به آفتاب نگاه می کردم تا وقت ماهار بنشه و بابا رادیو رو روشن کنه که واسمون حرف بزنه شب که شروع به خوندن می کردن (برنامه های رادیو)، ما هم دست می زدیم و گاهی اوقات چتا جست و خیز هم می کردیم. همیشه به این فکر میکردم، ای مرد و زنه چطوری رفتن داخل رادیو؟! چطوری غذا می خوردن؟! از همه مهم تر کجا مستراح میرن؟! تو اون تاریکی نمی ترسن؟! خواهر من می گفت: داداش اونا غیبی هستن، بیرون میرن ولی ما نمیتونیم ببینیم!!! بعضی اوقات در رو باز میکردم تا به کم روشنایی داخلش بره، تا بیچاره ها خفه نشن.

به روز که در رو باز کرده بودم، خواهر بزرگم دید. گفت: پس مبینم همش درش بازه، کار تونه؟! گفتم: باز گذاشتم آدمای نانیوال برن مستراح. گفت: چی؟ مستراح؟!؟! گفتم: آره آجی آخه گناه دارن... به دونه ها ها زده، شکمش روگرفت، بر روی درگاه نشست، دیدم از چشمش اشک میره! گفتم: خوب باشه دیگه هیچ وقت در رو باز نمیکنم، گریه نکن، دستش زو روی صورتش کشید، گفت: نه بلات به سرم، گریه نمی کنم، از خنده چشمم آب افتاد. به چیزایی به من گفت که توی اون آدم نیست، اونایی که حرف می زنن جا دیگه هستن، ولی من حالیم نشد که توی نانیوال نیست ینی چی؟! کم کم صدای رادیو کم شد. یک روز از بابام سوال کردم: بابا، چرا نانیوال نمیتونه خوب بخونه؟گفت: باتری نداره!! گفتم: باتری نداره چی هست؟! گفتم:همون زور نداره! گفتم: از گشنگی نمیتون حرف بزین؟ به خنده افتاد گفت: آره دیگ غذای اینا نموم شده؟ گفتم: خب، پس درش رو باز کن، بزار غذا بخورن موهای پیشونیم رو بالا زد، گفت: قریون گل پسرم برم، پاشو برو واس خود بازی کن، پیر شی بابا، آفرین. بیج رادیو رو بست، روکش رو کشید، گذاشت تو پستو، درم بست و رفت بیرون. من هم پشت سرش رفتم بیرون دیدم خواهرم با چتا دختر دارن بازی میکنن گفتم: آجی جونم، بابا گفت آدمای نانیوال دارن از گشنگی میمیرن به خورده وایسام، بعد با بعض گفتم، الون چی کار کنیم؟ گفت: خب گریه نکن، بریم غذا بدیم، دستم رو گرفت راه افتادیم. منو جلوی در نگه داشت خودش رفت داخل، نانیوال بغل کرد آورد بیرون. منم پریدم (جست زدم) به نون کولاس برداشتم، گذاشتم جلوش، هر چی زور زدیم نمیتونستیم درش رو باز کنیم! بهوی چشمم افتاد به چکش که کنار دیوار افتاد بود. چکش رو برداشتم گفتم: آجی بزار در رو بشکنیم. اون هم بدون معطلی گفت: بیار بیار تا نمردن درش رو بشکنیم. روکشش رو در آوردیم، گذاشتم رو چهارچوب در، ده بز... حالا هرچی می زنیم مگه میشکنه!! کم کم به طرفش باز شد. از تو اون سوراخ نگا کردم، دیدم هیچکس توش نیست. گفتم: پس کجا رفتن؟! خواهرم گفت: اونا غیبی هستن، الان بیرون اومدن ما ندیدیم. تو همین گرفتاری (بزنگاه) دیدیم در باز شد، خواهر بزرگم گفت: چیه دارین میکوبین؟ که بهو رادیو رو دید! به دونه زد تو سر خودش گفت... ای مادر... خاک به سرم... رادیو رو چرا شکستین؟!... تا بیایم بهیش توضیح بدیم که جریان چیه، گوشمونو گرفت:ای جون مرگ شده ها... بابا ما رو میکشه... بد بخت شدیم ... تازه فهمیدیم، که چه دست گلی به آب دادیم!

منبع:

داستان کوتاه گیلکی/ نویسنده: یوسف عبداللهی

نویسنده: فرشته امدادی، تاریخ ارسال: دوشنبه 24 مهر 1396 ساعت 02:03 بعد از ظهر